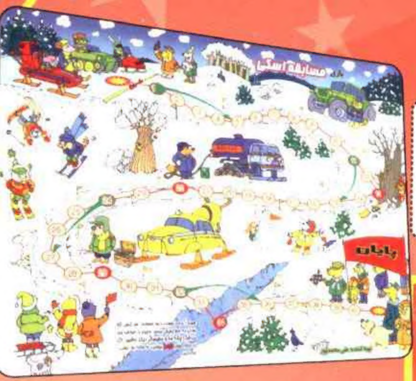


مجموعه‌ی : ۱



نشر **صیانت** مجموعه‌ی بزرگ "قصّه های دوست داشتنی" را علاوه بر جلدهای جداگانه، در بسته های ۶ تایی، در کنار سی‌دی انیمیشن داستان‌ها، و یک بازی جذاب و آموزنده هم منتشر کرده است.











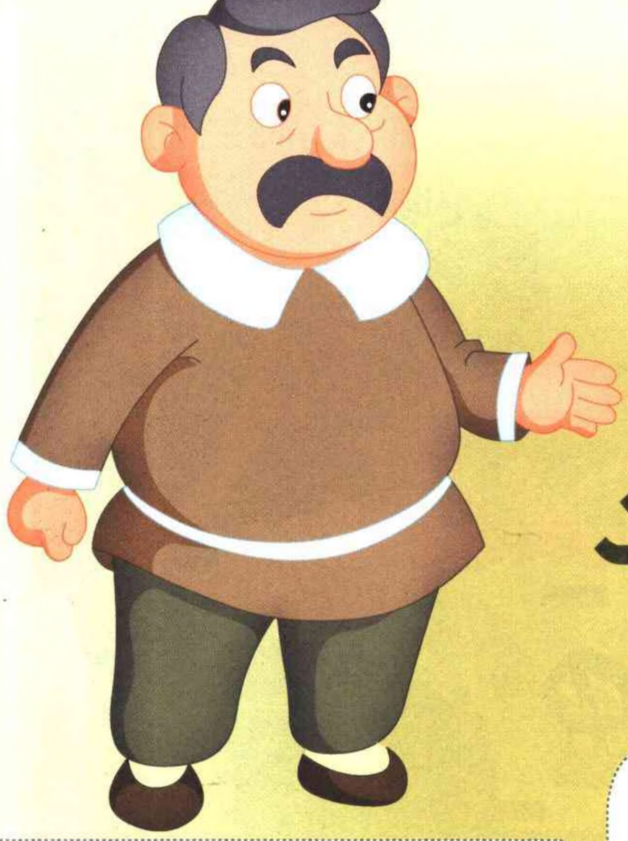


قیمت: ۶۰۰ تومان

ISBN:978-600-5725-88-9

1
قصه های دوست داشتنی

مردی که اشتباه نمی‌کرد



نشر صیانت

کتاب های ماهک (واحد کودک نشر صیانت)

نام کتاب: مردی که اشتباه نمی کرد

(قصه های دوست داشتنی) مجموعه کامل افسانه های ملل برای بچه ها

مترجم: آرزو رمضانی
بازنویسی و تصویرگر: علی محمدپور
لیتوگرافی و چاپ: گوتنبرگ
صحافی: حافظ
نوبت چاپ: اول

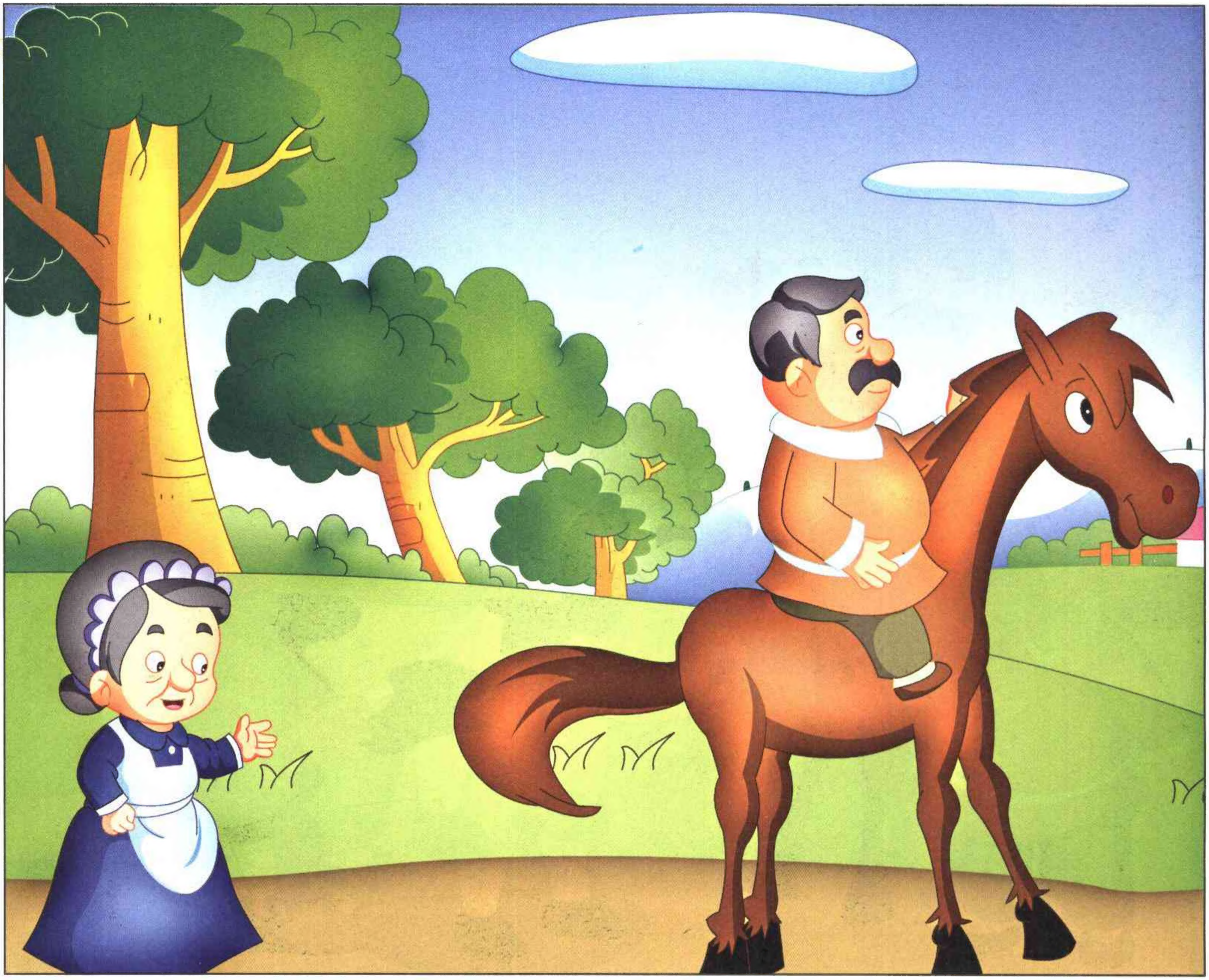
تاریخ چاپ: ۱۳۹۰
ناشر: صیانت
قطع: خشتی
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
تعداد صفحات: ۱۲
شابک: ۹-۸۸-۵۷۲۵-۶۰۰-۹۷۸

دفتر مرکزی. مشهد: ۳۴۲۸۲۳۳-۰۵۱۱ ؛ ۳۴۳۹۲۴۳-۰۵۱۱ دفتر تهران: ۶-۶۶۴۷۵۵۸۵-۰۲۱

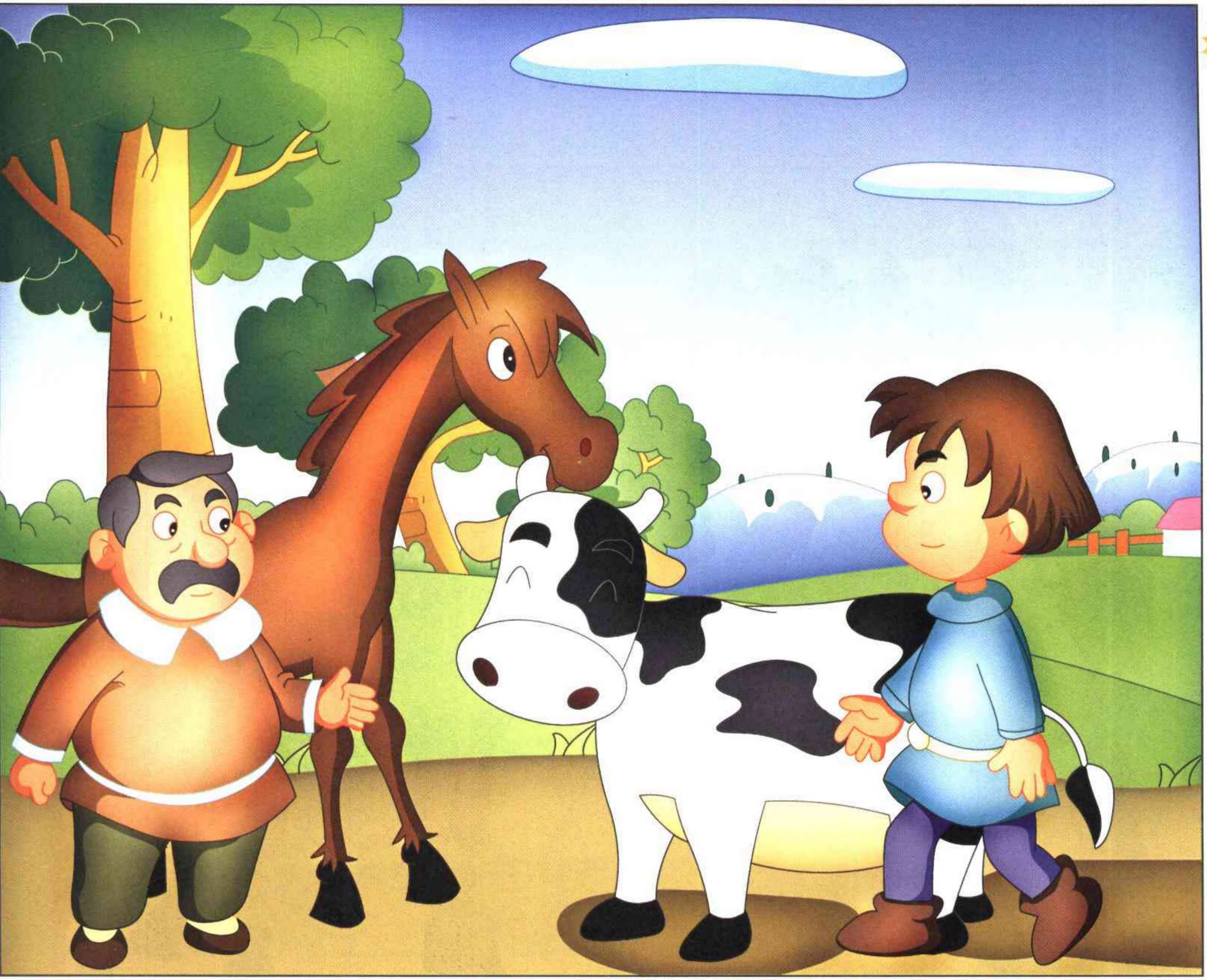
سرشناسنامه : محمدپور،علی، ۱۳۶۰، گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور :مردی که اشتباه نمی کرد، گردآوری و بازنویسی علی محمدپور؛ مترجم:آرزو رمضانی
وضعیت نشر : مشهد، نشر صیانت، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری : ۱۲ ص.:مصور (رنگی)
شابک : ۹-۸۸-۵۷۲۵-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : کتاب حاضر گردآوری و ترجمه از منابع گوناگون است.
یادداشت : فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا
یادداشت : گروه سنی: ب،ج.
موضوع : افسانه های عامه
شناسه افزوده : رمضانی، آرزو، ۱۳۵۶، مترجم.
رده بندی دیویی :۱۳۹۰م ۳۴۲م ۳۹۸/۲دا
شماره کتابشناسی ملی : ۲۴۷۳۹۷۰



در روستای کوچکی زن و مرد کشاورزی زندگی می‌کردند. آن‌ها خانه کوچکی داشتند که سقف آن پوشالی بود و لک لک‌ه
روی آن لانه ساخته بودند. زن و مرد با اینکه فقیر بودند امّا زندگی خوبی داشتند. آن‌ها یک اسب داشتند که زیاد به دردشان نمی
خورد برای همین یک روز زن به شوهرش گفت: «امروز در شهر روز بازار است، اسب را به بازار ببر و آن را بفروش یا با چیز
دیگری عوض کن. تو هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنی و می‌دانی که چکار کنی. حتماً از فروختن این اسب سود خوبی نصیب ما می‌شود».



صبح وقتی خورشید درآمد مرد کشاورز سوار اسب شد تا به بازار برود. زنش برای او نان و پنیر گذاشت تا در راه بخورد. و به شوهرش گفت: «چیزی بخر که به دردمان بخورد». مرد با خوشحالی قدم در جاده گذاشت تا به شهر برود. امیدوار بود با فروختن اسب چیز خوبی برای خانه‌شان بخرد.



در راه به جوانی رسید که یک گاو شیرده با خودش می‌برد. مرد کشاورز به جوان گفت: «من حاضرم اسبم را با گاو تو عوض کنم. می‌دانی که اسب من ارزشش بیشتر از گاو تو است اما من به گاو بیشتر از اسب احتیاج دارم، حاضری گاو را با اسب من عوض کنی؟» جوان با خوشحالی گفت: «معلوم است که حاضرم، بیا این گاو مال تو اسب هم مال من». آن دو اسب و گاو را عوض کردند و مرد کشاورز با گاوی که گرفته بود دوباره به راهش ادامه داد.



مرد که فکر می‌کرد معامله خوبی انجام داده خوشحال بود. در راه به چوپانی رسید که با خودش گوسفندی را می‌برد. مرد فکر کرد من که برای گاو جا ندارم، بهتر است گاو را با گوسفند عوض کنم. بعد به چوپان گفت: «حاضری گوسفندت را با گاو من عوض کنی؟ حتماً سود خوبی می‌کنی، من به گوسفند بیشتر از گاو احتیاج دارم». چوپان خوشحال شد و گفت: «حتماً عوض می‌کنم. یک گاو به اندازه چند تا گوسفند شیر می‌دهد. بیا این گوسفند مال تو» آن دو گاو و گوسفند را عوض کردند و مرد کشاورز با خوشحالی به راهش ادامه داد.



کشاورز با گوسفند به راهش ادامه داد. هنوز چیزی نگذشته بود که مردی را کنار پرچین با یک غاز زیر بغلش دید مرد کشاورز فکر کرد چه خوب است غاز را بگیرم و در آبگیر بگذارم. همسرم به او پوست میوه و کلم می‌دهد و غاز هم برایمان تخم می‌گذارد. همسرم همیشه دوست داشت یک غاز داشته باشد حالا می‌تواند به آرزویش برسد. مرد کشاورز به صاحب غاز گفت: «چه غاز بزرگ و چاق و چله ای داری حاضری غازت را با گوسفند من عوض کنی؟» صاحب غاز خوشحال شد و قبول کرد.



جاده کم کم شلوغ‌تر می‌شد و خیلی‌ها به طرف شهر می‌رفتند تا کالاهایشان را در شهر بفروشند. یکباره چشم مرد کشاورز به یک مرغ پر حنایی افتاد که طنابی هم به گردنش بسته بودند تا فرار نکند. کشاورز با خودش گفت: «این بهترین مرغی است که به عمرم دیده‌ام. حتی از مرغ حنایی کدخدای روستا هم بهتر است. باید هر طور شده آن را بدست بیاورم. یک مرغ خیلی بهتر از یک غاز است او این طرف و آن طرف می‌رود و برای خودش دانه پیدا می‌کند. اگر آن را با غاز عوض کنم معامله خوبی می‌شود.»



کشاورز به طرف صاحب مرغ رفت و گفت : «حاضری مرغت را با غاز من عوض کنی؟ غاز من تخم گذار و گوشتی است، مرغ ت
هم خیلی خوب است. من به مرغ بیشتر از غاز احتیاج دارم». صاحب مرغ گفت: «بله که حاضرم چی از این بهتر، اتفاقاً همسرم به مر
گفته هر طور شده یک غاز برای مهمانی امشب بخرم و به خانه ببرم» بعد مرغ را با غاز عوض کرد. مرد کشاورز از اینکه مر
پرحنایی را به دست آورده بود خیلی خوشحال شد و باز هم به راهش ادامه داد.



رد کشاورز همان طور که در شهر قدم می‌زد مردی را دید که یک کیسه سیب داشت، به یاد آورد که امسال درخت سیبشان اصلاً سیب
داد و همسرش نتوانست مربای سیب درست کند. جلو رفت و به فروشنده سیب گفت: «حاضری کیسه پر از سیبت را با این مرغ
رحنایی عوض کنی؟» مرد سیب فروش خوشحال شد و گفت: «البته که عوض می‌کنم. همه سیب‌ها مال تو» مرد کشاورز کیسه سیب را
وی دوشش گذاشت و به طرف خانه به راه افتاد. او خوشحال بود که معامله خوبی کرده است و می‌تواند همسرش را خوشحال کند.



مرد کشاورز در راه به یک رستوران وارد شد تا کمی غذا بخورد. چند نفر که صبح او را با یک اسب دیده بودند وقتی دیدند او یک کیسه سیب به همراهش دارد از او پرسیدند «اسبت را چکار کردی؟» مرد کشاورز داستان فروختن اسب و خریدن گاو و گوسفند و غاز و مرغ را تعریف کرد و بعد گفت «مرغ را هم با این کیسه سیب عوض کردم» همه به او خندیدند. دو مرد تاجر ثروتمند جلو آمدند و گفتند: «ما مطمئن هستیم اگر زنت بفهمد چه معامله‌ای با اسب انجام داده‌ای حتماً با تو دعوا می‌کند و از خانه بیرون می‌اندازد.»



رد کشاورز به تاجرها گفت: «برعکس زن من از معامله‌ای که انجام داده‌ام خوشحال خواهد شد. او فکر می‌کند من هرگز اشتباه می‌کنم. او به من اعتماد دارد» تاجرها خندیدند و گفتند: «ما شرط می‌بندیم اگر همسرت با تو خوش‌رفتاری کرد و با تو دعوا نکرد ک سطل طلا به تو بدهیم. اگر هم با تو دعوا کرد کیسه سیب تو مال ما باشد.» مرد کشاورز قبول کرد و با هم به خانه مرد کشاورز فتند.



وقتی به خانه کشاورز رسیدند زنش از او و دو مرد تاجر استقبال کرد و پرسید: «اسب را با چه چیزی معامله کردی؟» کشاورز داستان خریدن گاو و گوسفند و غاز و مرغ و سیب را تعریف کرد و کیسه سیب را روی زمین گذاشت. زن با خوشحالی گفت: آفرین به تو، من همیشه به تو اعتماد دارم، تو هیچ وقت اشتباه نمی‌کنی، حالا با این سیب‌ها مربا و کیک درست می‌کنم». دو مرد تاجر از تعجب دهانشان باز ماند و یک سطل سکه طلا آوردند و به مرد کشاورز دادند و گفتند: «تو مرد خیلی خوشبختی هستی و همسر خیلی خوبی داری» بعد از آن زن و مرد با خوشحالی و خوشبختی زندگی کردند.

قصه های دوست داشتنی

مردی که اشتباه نمی‌کرد

۱

